

پنجم مرتبه سالار جنگ اندک کمر و

چراو کسی ندکن نظم و نسق دیوانی

سزا است که به بیاعت چو شمش کوی
 کدام داده خبر از کف گهر ز نرس
 کدام گفته مدغم ز دست مکرش
 ایامند چنان بر تیرت چه رسم
 تو آنکسی که مدار نظام ملک نظام
 نوی که جز تو نباشد کسی ترا مانند
 برای وفطرت و حسن و جمال چو بر
 به قدر و رتبه چو اطباق هفت افلاک
 تو چشم کون و مکانی همیشه چون مرا
 چنان بدولت منزل تو و مرا داد
 محیط کفی کند دست مدعا رصید
 بود ز کوب اقبال تو فلک روشن

رواست که به سخاوت چو حامس چرا
 که آب شد از رشک ابر نیایی
 که خون شد است دل معدن بدجانی
 کسی بیام فلک چون رود به سانی
 خد به مرکز ذات تو خراج دورانی
 نوی که غیر تو نبود کسی ترا نامی
 به اوج و همت و قصر و جلال کوی
 به عدل و داد چو اخلاط جارار کا
 سپاه خط خدایت کند گنجایی
 که بهر گنج نهادن نامده و پیرانی
 چو دست جو تو آید بگوهر افشانی
 رشع خانه فانوس هست نورانی

رواج شرح عند انسان بعد دو

که در ساحه آثار اسلمانی

نقطه

کند قصد بگروده که می فکری

شکار فتح بسیاری چنانکه میجو

اگر پیش تو پیش دهم نه سرو

پیش سر یک تار بایه بد

حراست تو چو فانوس شمع دولت

مخامد تو بصر شمار چون آید

سخن ساسم از بگونه عرفی شیر

یکانه بنزد علم و فضل قضی بنیر

ظہیری انکه نظیرش نباشد لذر

ظہیر انکه بود مظہر لطافت لظہر

فیرده بسیار چه بود که کنم

سند غم بھر جانی که میرانی

جهان سخت گیری چنانکه توانی

که بحر ابود از موج صین میانی

حرازه که بی تیغ از زمانه شبانی

ز تند باد حوادث کند گھبانی

که بر چه گویم از ان صدمه ار چندانی

سخن سراننده در وصف میرزا جانی

نموده مدح شه اکبر طمخانی

زبان کشاده به توصیف خانجامانی

رساذه است بگردون سر محمدانی

ز بلند ان سخن دعوی خوش الحانی

هنوز لنگشادم کجا زبان دانی

مگر که بر بخت دستگیر من کرد و
 بین وصف تو شاید که میل خا من
 رفیق من تو ای مرغ جهان من
 به صغیر که نویم در روز خلق جوش
 بنامه که طرازم در وحدت
 خوش آنکه باقی این پس عالم دانا
 همیشه ما که بود تیرگی نام بد
 دل خود تو باد ایاه تر از نام

که تا قدم زخم اندر زه سخن رانی
 کشید چشم خود سره صفا هانی
 سحر است اندر چه ایرانی و چه توری
 ز آب و رنگ معانی کند گلابی
 روان بجدول او کرد آب حیوانی
 که پیش ازین نه سرود دعوی ساجوانی
 همیشه ما که بود صبح با در حسانی
 رخ و دود تو باد اوج صبح نوری

قطعه

خانم انکشت سلطان با فنی
 ختم شد بر تو عیالات حضور
 گو سر بازار یورت و ادانت شاه
 خاصه از بجز تو نیست این لطف خاص
 مدعی انکشت حیرت دهد من

همه از دست سلیمان با فنی
 فخر در اعیان و ارکان با فنی
 لیک آن با مثل و توان با فنی
 زین خصوصیت فراوان با فنی
 همچو خانم ساخت ما آن با فنی

خضم را از فرط حسرت چون نلین	سنگ غم بر سینه کوبان یافتی
دیگلو ز مهر است بدین از شک	کان ز مهر در این بیان یافتی
خوردۀ الماس خورد از غم پریب	کاخنن الماس با بان یافتی

دایما با دایمین عید صیام
شاه را از خود چو شادان یافتی

در تعریف سواری

چو خورشید محبوب علیجان بجاور	سحر که درآمد به برج عمار می
به اصف نکر کرد غم سعادت	ببان و ثبوت زبس بر دبار می
امیر کبیر و وزیر الممالک	که محار کار است در جان بناری
بخاص کرم در خواصی مکرّم	یکی در عینی یکی در سیار می
خلوتگه خاص با باغ رینا	دو سو فوج نصرت سخن قطاری
بیرتیب آداب و مجری شاهمی	چو شادان ساده در انتظار می
بهر کوی و برزن ز مهر و مهرن	دعا خواه عمرش ز درگاه باری
جوانان ز بھر حراست بهر جا	چو از کوه الوالی جید از فوج درازی

زبر کار بلذقه اخبار هر سو
 نشان ظفر بود بر فیل اول
 که معجز منور در قرص میانش
 هجوم نجوم شمع ز گردون
 نخستین بدستور آصف به بود ج
 وزان پس روان گشته حاجی نکیه
 سواران مخصوص از صرف خاص
 خراجها را اهل نمودند هر دم
 ز مرفع مرفع بشد سواران
 ز پس زمره خانه را دان آصف
 نشان دیگر بود بر فیل دیگر
 زان بر دو پیره که بود در زان
 نشان مطلقا جیشلی خوش رو
 اسپان کول گویم که چندان

که این کلام در کتب

بر آمد سواری بر آمد سواری
 مکمل محلی بان زرنگاری
 نهان در غمام است از شرمساری
 روان بر زمین گشته در باداری
 کلام شریف الهی وقاری
 که ریب درانه فلک در کهاری
 که بودند را تهور ذی اعتباری
 ز رود و سلام و تحیت گذاری
 که در گوش کردون کند و نوری
 ز ملک جیش نوی و بختاری
 که چون فرص ماه هست در رسم کاری
 مضاعف شده خصم اول کاری
 ز دیبای اختر بر زمین بهاری
 حسابش مکن با کجابر شماری

چنان باو پیمان بچولان که شش
 رزند بهاله سرخ سرخ فلک سیا
 چهل خاص بر دار بر دوش کرده
 نمودند نوبت نوازی به اسپان
 صد می بر آمد ز هر زهر بر هم
 وزان بعد با حشر می با به نعم
 بز و طعنه تقاره او بر دوون
 قریب علم بود جمعی که بوده
 خویشین و ارکان بوفی مرتب
 بعضی رکاب طفر اندیش
 مگو خوداران که ذات ششم
 چون گنج روان بود فیل روانش
 چنان زرقانند بجزایات آن
 همین کرده ماهی مرتب انبساط

صحیح اسد الزان راهواری
 میان زنجیرت بسوز چاری
 نفاکت عدا لصد بر و باری
 ز سر تا نوالی طرب گشته جاری
 مبارک سواری مبارک سواری
 نمودند در بهیبت راک واری
 که دوی و دوی و دوی چواری
 طفت بالقاب رفت چاری
 که بر تیر خدمت جانپاری
 تا آخر سپاوه کند بر هراری
 طر قورمان بوده در چو دراری
 بی ساجان است اینک چاری
 که پر کرد و فراقه مداراری
 بدان از غقب باقی راهواری

که اینست شاه نظام مالک
 و مادر و مادر همین میزوی و م
 غرض تا جلوس و جلال تجل
 مصفا نمودند سخن و مکانش
 به خاصان بدادند انواع نعمت

ز مهتابی کند حکم جاری
 که مین تو دایم دم شمشیری
 فرو گشته در باغ زیبای سوار می
 محیا نمودند سازگار می
 نمودند تقسیم نان بھاری

خروج سال یاری گفتا مبارک
 و نور شاه جلوس و نور ای
 در تقریب بلیت بارش

چون که وصف که بلیت چون زوی
 ای مرت کردم چه خوش بر کرد
 ماجد از اسر و این تخت و کو
 تخت طاوس است تخت باریت
 بر کنار سطح این تخت طویل
 تخت مشق دولت است این تبار

لوله از البربر هم افزون زوی
 وقت بازی حلقه پیرامون زوی
 تخت زمان بر تخت افزودن زوی
 تخت پوشش بر بازار کون زوی
 از سفیدی خط قوسی چون زوی
 از سر حرف نظامی لون زوی

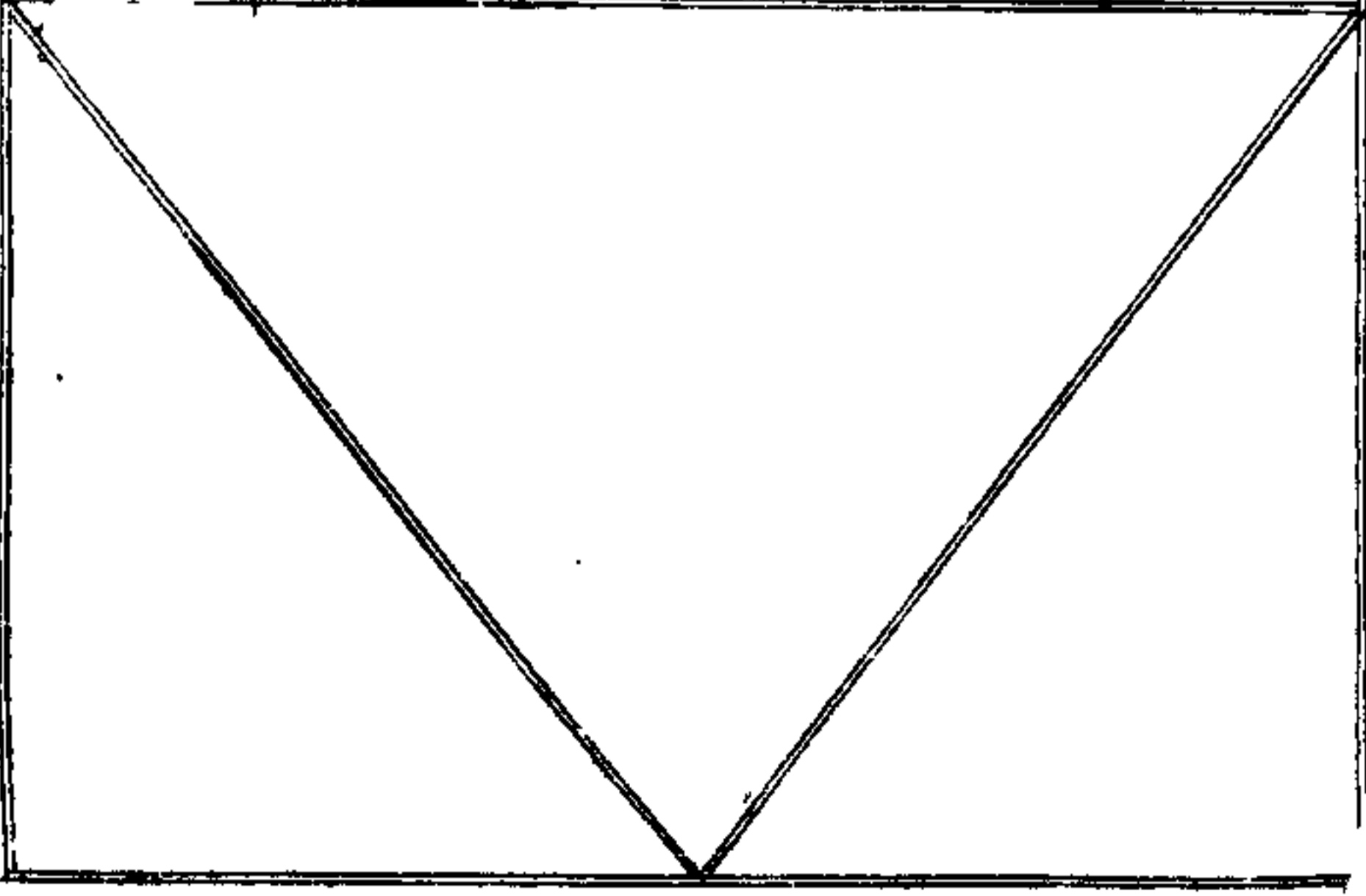
این سه مهره را درین شش تحت
 مهره که در حیت تحت انداختی
 او را آن ثابت و سیار شد
 بر طرف آن مهره سرخ و سفید
 بر زدی که بر سفید آن سرخ را
 مهره سرخی که بر زدی از حریف
 گوهر غلطان شد بالعلی حجت
 چوب مخروطی زدی بر لوله یا
 یا که این انگشت لیلی را چنین
 بر مقابل بر زدی چوب دراز
 چوب رخی است این چوب طویل
 نوک چوب بازیت چون کند
 هندسی اشکال پیدا ساختی
 دیده بدو دراز نزدیک و دور

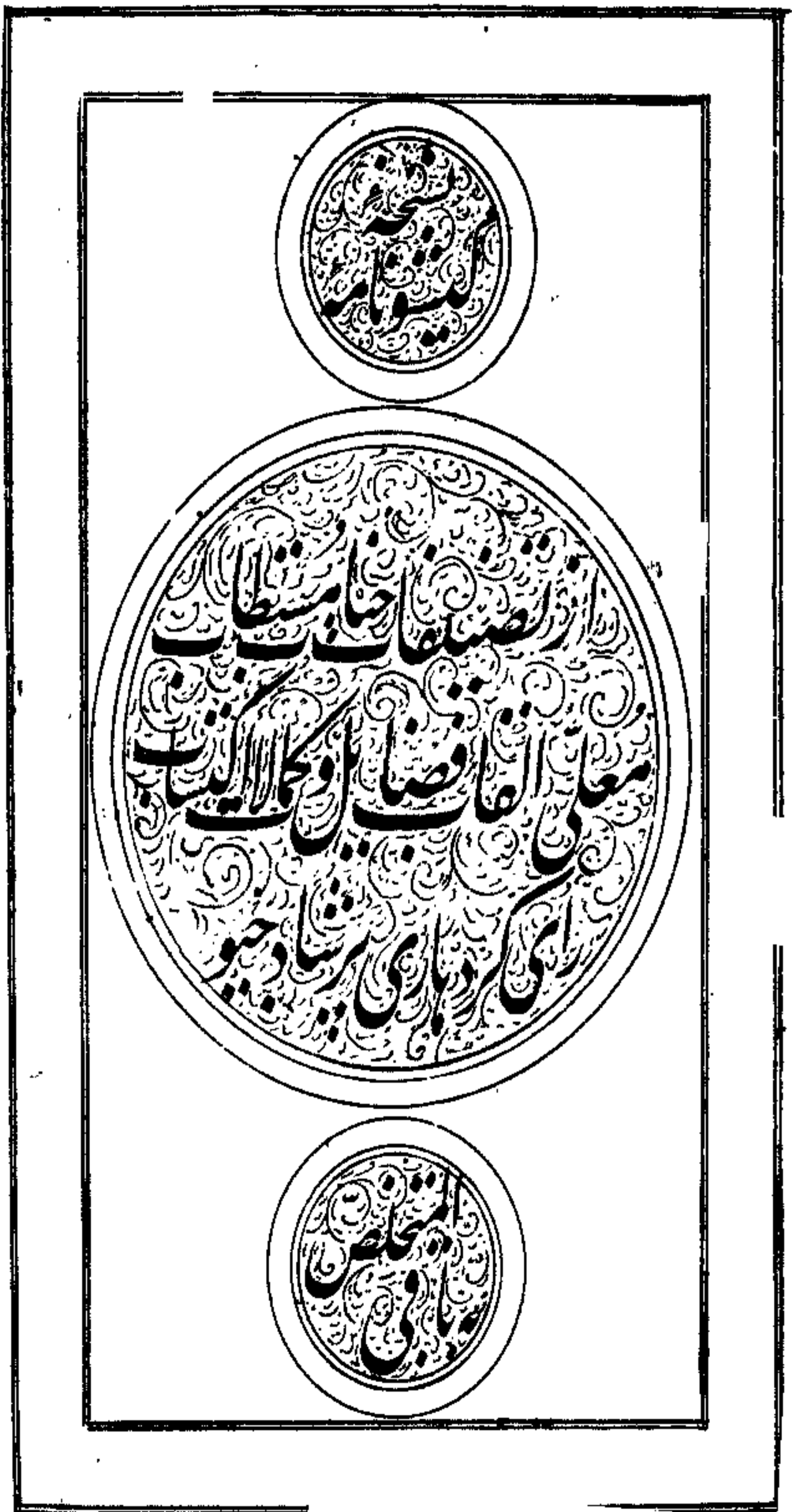
با صد این چون در مکتون زدی
 که چو قدر از کیهش سرور زدی
 مهره تا بر مهره مسکون زدی
 هر زمان زانداز کونا کون زدی
 یا که سخن بر عدد و دون زدی
 در دلتش از فرط حسرت چون زدی
 این دو لومهر را چه خوش موزون زدی
 ما را بر مهره از افون زدی
 در دهان حیرت مجنون زدی
 یا چو موسی رخ بر فرعون زدی
 کش بروی صنف انگلیون زدی
 از سفیدی بر سرش کدیون زدی
 که به خط راست که عمر چون زدی
 خوب بر مفروق و بر مفروق زدی

دلمت شد ضرب بچون شریف
 زین زد و خورد مبارک خصم را
 امی حریف شد ضربت دست
 شد بازی دست برودت اینجا
 چشم سلی در مانا خیره شد
 تا شد محاربان باز تو هم
 در شجیر از تو دانای فرنگ

صدستان بی گمان کاکنون زومی
 مشت غم بر سینه مخزون زومی
 گوله کوچون طالع وارزون زومی
 دست رو بر دولت فارون زومی
 بکده بالین و باقانون زومی
 بازی شاهانه میمون زومی
 طعنه بر لیمان و افلاطون زومی

وصف این بازی نه ساز و جرتو کس
 باقیانوشش محضه مضمون زدک







بسم الله الرحمن الرحيم

<p>نامش با خاص و عام دارد بیایش با حق و دل فراید ز او ش وصل جان کرد و جانان هو الاول خواندش ز آئین ولی این نام نامی نامدار است دم آخر پس آنکه در دهنم جان</p>	<p>نام آنکه کیشو نام دارد رکافش کام عالمی براید بییش شاد اندر جسم من جان زهی نامی که شد سر نامزدین اگر نام خدا خوالی مبرار است بگیرم نام او اول ز ایمان</p>
--	--

دل با پی نکیس نام او باد
 برین نام عاقبت انجام او باد

بیابانی غریب کوه عاقلانه

بزن از نعمت و صحت برانه

غزل

بت خود را خداوند استر بودم

مکو کافر سجاده استر بودم

غرض بود تو بود از عالم بود

خبر و مستند استر بودم

جهان یک گوشه شدت افسوس

مقام دل گشا استر بودم

به خون تر بود دست قاتل من

عاطر رنگ حسا استر بودم

نه دل داوم به افسوس مسیحا

که در دست را دو استر بودم

تو کردی غرق کردی بلا می

نور امن استا استر بودم

چه گویم زان دهان در کو مگویم

که ناد استر یاد استر بودم

گمان بر دم که برفت مشک است

خطا کردم خطا استر بودم

ندانستم که کافر کیش بودی

مسلمان با خدا استر بودم

نور دل من بدید و کعبه جو مان

کجا بودی کجا استر بودم

ندانستی مرا که مشک درانی

ترا من با پدر شادا استر بودم

مرا چشم وفا بود از تو امی ترک

نه بین سان بر خدا استر بودم

همه در عالم ایجا و یاسی
فنا دیدم بقا و انسته بودم

عرض احوال خویش

چو دارم در سخن شیرین مذاقی
بدان نام مرا کرد پاری پریاد
که وحدت بین و وحدت کیش بود
خطاب رای و منصب داده سرکار
خدمت و ان سوامی پریاد گراسیم
جدا علاست را جارام مشهور
وطن خیر امورند میدا
وز این پس حیدر آباد است کن
ز قوم کاینه که به سینه ستم
چو بذر سنگه و کجاست مرشدان
می وحدت چنانید این معانم

تخلص مسکنم در نظم باقی
اب من ز بهری پریاد و ازاد
حقیقت و ان و حق اندیش بود است
و را از نا و رای خدمت و کار
که بد در خاندان خویش سامی
ب استغناء خدمت بود نامور
قدم همراه اصف جاه افراشت
خدایش و اژاد اردو چو گلشن
پیرس از ملت کشکی پرستم
مرا فرزند او شد پسر ز بهری
ز نور با و در روشن گشته جانم

بیابانی غزل در کوچه عرفان
 میان قطره بگر چو شش عمان

غزل

چو دریای بی بنی عین ماموج
 ز ساحل باز پس گشتی حراموج
 باشد چشمه اینت ماموج
 بهار اینجاری وی با صبا ماموج
 پی هم شد روان چون موج ماموج
 صفانت هم چو دریا ماسو ماموج
 پی خود گشته خور شیر با ماموج
 پی یا سیل با کرد ای ماموج
 دفن گرداب و ابروی دو ماموج
 به بحر اشک گر کردی سنا ماموج
 تبسم هست زان لب کو ماموج

نمی باشد جدا دریا حراموج
 ز دریا گر بودی آشنا ماموج
 صفا کیشان ندازد اضطرابی
 بهین امروز کردی با سمومی
 سر تکم بهر آن در بامی حویلی
 سیم آشنایان حقیقت
 به ساحل بر نمی آید ز دریا
 به چشمان جانب عین محیط است
 رخس بحر صفا عارض جانبش
 به ناما زوشش از کار رفت
 لب لغزش می باوت فام است

به جست و جوی نامعلوم چو رفت

چرا شد قطره زدن بی مدعا موج

کجاست عشق کجا باقی بی تاب
تفاوت بین کجا دریا کجا موج

اعزاز نامه

گر بدی مقام کیشو کبریا
مل او سر بلند از رام شک است
به فیض از کوه بالا صحبت بالا
همیشه مهبط اشراق و نور است
بت ایجاب از قدرت خدا
خدای اولین بند و اول است
ظهور قدرت چون عیان من

و گر نامی ز دو هامی بزنگیر
ز بهر خرونگی جامی نیک است
هم از تحت پیدمانت اعلا
بلی این کوه رحمت کوه طور است
رضع تنگ بران فارغ از اعجاز
به بندی او کیشو تر جان است
بنام بی نشان سنگ نشان من

از شیخ شری صاحب گلشن راز

بت ایجا مظهر لطف خدا
قدامت داشت این بجایه بسیار

مراد از بت جناب کبریا نیست
ریشش صد سال هم از روی اجناس

به چندی کنی کل بودی است
 به معنی تپه از سنگ خود است
 کهن بجانه چون او ندیدم
 مگر ویران شده چون کوه ماران
 پیشش گریه ایشان بودند
 رسیدم ناگهان بر قلعه او
 سوادش بود چون دل خواه بود
 کمر بستری خدمت برین کوه
 همه احوال او اطمینان کردم
 سند بر نام خود حاصل نمودم
 هزار و دو صد و بیستادویک بود
 که این کار را می از نو آید
 حصار و در مرتب گشته اول
 همان کرد در هم ره رانیش

شان چارمی گشته پیداست
 به عظمت فخر بر کسار بردست
 بدینان معبد نیکو ندیدم
 ز جور خب غارت شعاران
 که چون ماندن تنها برین کوه
 مقام جالف را دیدم چو مینو
 ندادم دامن این کوه از دست
 ندیم فارغ ز رخ و در دو اندوه
 ز محار و کن اصرار کردم
 ره آبادیش در دل نمودم
 ز غنیمت کار با کار فرمود
 در کاری که بسیار شاید
 هزار کوه نامند مقفل
 معصوم باشد مکن و هم مکانش

نام قدم این دیل
 به نام خواجه نصیر
 در شهر کاشان

فزان پس گشته در سن سیکه تیار
 خوانین بودان بی شگفتی
 سرای سنگستی پس طوبی
 بفرست خاص رو باروی که است
 منتف گشته سقف سازده
 همه مضبوط و مستحکم سایه
 سازخانه هم سارگشته
 انخی ام بست لایق انبار ساز
 در آنجا از ایران را بست آرام
 خوش هم میرسد از برکت خفا
 که رخت خانه ها گشته ایجاد
 و بهی شد خود بخود آباد و اعجاز
 حصول او کنون پیش از مراد است
 نه دیوش می خود چراست

که دار و مهر درش صد چشم و دیدار
 زهر باب مشک در مانا
 به بطی و فراخی بی عدیل
 ز کوشش کریم پی با شکوه است
 کی بالا در مانن بصد حسن
 رنگ و کج باشد هر سایه
 کسی کو بهتس معمار گشته
 که بهر یاد کاری کرد بسیار
 که می مانند خوش مهر و برنام
 مفیدیت این خیر است مطلق
 نام با کجا من حصر و تعداد
 که گیتو مده شد نامش از آغاز
 تعجب من که بی دلی حصار
 نه من آباد کردم از فراست

حصولش جمله اندر حرف دیوانست
 شریک افضل الدوله نهاد
 عطا فرمود این ارضم در انعام
 زمینی بود نامزد و مع عیب کار
 کنون هر سام او سام هر ایت است
 سواد او عجب حرم سواد است
 هوایش را هوا خوانند بسیار
 مرصیان را هوای او دوانند
 نظر تا بگذرد باغ و بهار است
 ز فوط جوشش نخل سیدی و بار
 چنان از سبز سر سبز است هر جا
 گذار او گذرگاه عوام است
 به درگاه شرف الدین همین است
 ز شکرش پنج راهش نیست بود

اگر بینی همه فیض خدیوانست
 که در بحر خاکی بی بها و در
 به شرط خرق هم بر قول مدام
 کنون ز رخبرش در افضل و او
 صبحش صبح دنیا پور است
 که هر جوشش او خوشحال و سواد است
 که شد وار النعمای جمله بیمار
 که اینجالی و او حاصل عادت
 عجب میدان عجایب بسیار است
 زمین ز شکمش جرشند از اینجا
 که فرس اطلس سبزه است گویا
 همیشه راه سبحان را مقام است
 ازین راهش شرف بر زمین است
 ندیم زان میان یک راه هم گویا

سرراشش دوکان معبروس است
 چو میکنان انجام دوام است
 معین شد و شبیه روز بار
 فراوان نفعه سواریان است
 مشک آب سحر هم خوش دارد
 یکی رقصان سو بر دوس میرفت
 یکی را دست در دست نگار است
 یکی را دل بیار و دست در کار
 یکی افغان و خیران زو براه است
 طرب سنجان شهر انجاموا هم
 یکی کریان یکی خندان یکی مست
 یکی سلور را بر سر بسته
 یکی را چاک دامان ناگرسان
 بهر جانب شور و غوغای عجیب است

که غارت سازند عقل و هوش است
 همیشه روز و شب شرب مدام است
 از آن هر هفته شده همگانه بسیار
 که اکثر مع و شرع شاربان است
 نوکویی شور و ساق و شمش دارد
 یکی دستک زمان در جوس میرفت
 یکی با دل بر خود هم کنار است
 سو در دست و بر لب نام دلدار
 یکی بی ظلم ناحق داد خواه است
 به عیش و نشه و کیف اند با هم
 یکی در داده نقد هوش از دست
 یکی دسار را در پاشکسته
 یکی را زنی گریسان و نه دامان
 بهر جانب ناشایب غریب است

بدین فرزند کی یک رو به ابا و
 نه چندان دوری چندان فرست
 سانش زلی الی بری شد
 هر خاشیمه شیرین عیان گشت
 پس که چشمه کو حاک بر آمد
 زهر دیو گشت آن آب لایق
 از ویرانه شیرین کامم کرد
 نظامت همچون طست
 تقدیر شرح و خلش میو باز
 که اینجاف کرمف زرشاید
 و گریانی چه پرسی با جرایش
 ز باب شکر از ده ماسه کوه
 که و ماسه کس و کس خاص با عام
 زهر سو میسوزان ان مزایم

نه منی کرد این فرزند بسیار
 که قرب و دوری هم دلیر است
 همه خشکی اور شکست گشت
 بهر سو چون زمرم روان گشت
 که آب جوی هم از وی بر آمد
 که از گنگ و جمن هم سبب فایز
 از انش سوت گنگام کرد
 از وجدان که گیری آب با الی
 بحر من کس نداند مران را
 تصف کن قیمت بار آید
 چگونه وصف جن جابر الیس
 هجوم ز ایران ابوه ابوه
 بروز گیش از صحنه نام
 که بهر زنده گشتی شد بندر ام

قیپ رتبه چنان شد خوش
 به بر ویلهای سرد روان بود
 هم سوخته بر حالت و کالین
 جهانی راست با رکل به کردن
 به بر شور و قصه و راک و رنگ است
 کسی نیست بکلیف نماند
 به سنگی که روی را مقام است
 هزاران بر بمن در سید جوانی
 خورش با در خورد و مری خورد
 چنان بر کوه رحمت نور بار است
 چراغان را به اوج که بجوم است
 بدان شمع فروزان در دل شب
 گوشتعل بکوب ماه نام است
 چنان قندیل بد بر رتبه فروزان

که کم کسی ز کثرت هوش مردم
 بر بر کوه کجساری روان بود
 قطار اندر قطار از طرز و این
 که دشت و راع شد مانند گلشن
 بهار سبزه ز کجای بلنک است
 نماند دو بالا از یرو با لا
 تو کوشی مری بر اوج بام است
 به خوش الحالی و شیرین بیابان
 بر بمن خاصه خورد و خورده هم برد
 ز حسرت طور بیدار مری ستار
 که بر اوج فلک شمس و نجوم است
 برین کوه است روشن ماه شب
 بی این کوه چون کوه پیام است
 که بود از روشنی سر و چراغان

چنان سرگشته آتش بارش با زین آرزو
 به اوج آن گوله انجمشان شد
 کتاب کاتب مهتابان
 قدم ز یک منور انجمان گشت
 شد از نور حاران راع چون باغ
 بکار خیر و نیکی بود دشمن
 گنجی در دل ز غنیمت بسیار
 نکردم هیچ کار از خواهش خویش
 بی دین کرده سامان در گشت
 مرا بود از نیست رنج اولاد
 ز هر فکر گنجم فایز البال
 چنان از فیض صرم گشته حاصل
 به فضل و برکت این کوه وین باغ
 بر بزرگوه تا باغی بنیاد شد

گشت چون روز روشن بنام
 که بر پر خوت نامی آسمان شد
 زمین چون عرصه مشرق فروزان
 گشت گلزار ابراهیم آن دشت
 سپهر با شجره طور است زود باغ
 از آن مانند دشمن سوخت بران
 گوی در خواب ملهم ز اشارت
 از آن شد اعتقاد دم بدم پیش
 بدینا هم نهایت ساز و شد
 برفت و گشت سید الکیو پیر یاد
 ترقی یافتیم در خدمت و مال
 که محمود در اقران و امان
 بدل کردید هر بر و باغ از باغ
 از و دل تنگ باغ و دلگشا شد

این زمین بجان این سبیل این گل
 گوید عهد و از خوش مذاست
 چه در گویم که چو نست و چنان است
 گل باغ سخا را چه نراند
 اگر فردوس بر روی زمین است
 بیایاقی به فصل لاله و گل

هزاران دانغ دار و باغ بلبل
 زبان برکت باغ عبدیست
 ولیکن سیرگاه راجگان است
 تفریح گاه خود کرد دست اکثر
 همین است و همین است و همین است
 غزال خوانی مکن مانند بلبل

غزل

رود همچون جوار نقد بر در باغ
 بیاد ابروی آن گلشن ناز
 شود گل احکرو سبیل شود و د
 سیاد لاله روی داده ام جان
 گران شمشاد قامت بر فرار د
 به عشق عارض ابروی گل را
 بزنگ بوی گل ازاده رخم

کند موج هوا رخ بر در باغ
 کند مهر شاخ گل شمشیر در باغ
 اگر ابرم کند تا شب در باغ
 هزارم را مکن غمیب در باغ
 به افتد سر و زانوقت در باغ
 بجزرت دیده ام تا در در باغ
 تشک خرد و امن گز در باغ

به اوراق هم از خط گلزار
 هزاران نکت زنگین خواهم
 زیستان در خندان تو نیست
 هواسر دست و وقت گرم جو
 شراب زعفرانی ده که بیستم
 چو دیدم سر کس و سبحان و کل را
 سیامی گلبدن کا ز هوایت

کنم وصف ز حسن تخریر در باغ
 چو با بلبل کنم تخریر در باغ
 دیدم سبب و هم از خیر در باغ
 بیایا می کن تا خیر در باغ
 بهار گلشن کشید در باغ
 سیادم آمد آن تصور در باغ
 بزنگ غنچه ام و لکیر در باغ

سز و باقی ز صفا ر عنادل
 ز بهر شمع گل گلک در باغ

مکان خوش دین گلشن به بزم
 رقم زو سال بهر یاد با تو
 فریب آن زجی در کامکابیت
 همان جا بستند دست زیبا
 زبیت گوشت خالی جا چو مینر

فلک پای به عزت شکتم
 بناء باغ باقی با و با تو
 ز غم جویم دین دیانت شالی
 بروزش است از سحاب و بیبا
 ولیکن جمله دیوان است مصدر